



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۳۷۲

هله بحرِی^(۱) شو و در رو، مکن از دور نظاره
که بُود دُرُ تَکِ دریا، کَفِ دریا به کناره

چو رُخِ شاهِ بدیدی، برو از خانه چو بیدق^(۲)
رُخِ خورشیدِ چو دیدی، هله گم شو چو ستاره

چو بدان بنده نوازی، شده‌ای پاک و نمازی
همگان را تو صلا گو چو مؤدّن ز مناره

تو در این ماه نظر کن، که دلت روشن ازو شد
تو در این شاه نگه کن، که رسیدست سواره

نه بترسم، نه بلرزم، چو گشَد خنجرِ عزّت
به خدا خنجرِ او را بدهم رشوت و پاره^(۳)

که بُود آب که دارد به لطافتِ صفتِ او؟
که دو صد چشمه برآرد ز دلِ مَرَمَر و خاره

تو همه روز برقصی پیِ تَنَمَاجِ^(۴) و حریره^(۵)
تو چه دانی هوسِ دلِ پیِ این بیت و حَراره^(۶)

چو بدیدم بَرِ سیمین ز زر و سیمِ نَفورم^(۷)
که نَفورست نسیمش ز کَفِ سیمِ شماره^(۸)

تو از آن بار نداری که سبکسار چو بیدی
تو از آن کار نداری که شدستی همه کاره

همه حَجَّاجِ برفته حرم و کعبه بدیده
تو شتر هم نخریده که شکستست مَهاره^(۹)

بنگر سوی حریفان که همه مست و خرابند
تو خمش باش و چنان شو، هله ای عربده باره (۸)

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۵۶۹

نالم و ترسم که او باور کند
وز کرم آن جور را کمتر کند

عاشقم بر قهر و بر لطفش به جد
بوالعجب، من عاشقی این هر دو ضد

والله ار زین خار، در بستان شوم
همچو بلبل، زین سبب نالان شوم

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۸۷

چون آب باش و بی‌گره از زخم دندان‌ها بجه
من تا گره دارم یقین می‌کوبی و می‌ساییم

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۸۳۲

کی نظاره اهلِ بخردین بُود؟
آن نظاره گول‌گردیدن بُود

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۳۰۶

ناموس مکن پیش آ، ای عاشق بیچاره
تا مردِ نظر باشی، نی مردمِ نظاره

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۵۶۳

مر مرا تقلیدشان بر باد داد
که دو صد لعنت بر آن تقلید باد

خاصه تقلیدِ چنین بی‌حاصلان
خشمِ ابراهیم با بر آفلان

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۹۶

تا گئی مر غیر را حَبْر و سَنی
خویش را بدخو و خالی می‌کنی

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۸۵۸

دید بردانش، بُوَد غالب فرا
ز آن همی دنیا بچربد عامه را

ز آنکه دنیا را همی بینند عَین
و آن جهانی را همی دانند دَین

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۴۶۶

عاشقان از بی‌مرادی‌های خویش
باخبر گشتند از مولای خویش

منسوب به مولانا

دیده ای خواهم که باشد شه شناس
تا شناسد شاه را در هر لباس

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۶۰۸

کار آن کارست ای مُشتاقِ مَسْت
کاندر آن کار، از رَسَد مرگت، خوش است

شد نشانِ صدقِ ایمانِ ای جوان
آنکه آید خوش تو را مرگ اندر آن

گر نَشُد ایمانِ تو ای جانِ چنین
نیست کامل، رُو بچو اِکمالِ دین

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۶۳

در زمین مردمان، خانه مکن
کار خود کن، کار بیگانه مکن

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۵۵۷

از بندگی خدا مَکولم
زیرا که به جان گلوپرستم^(۱)

خود مَنْ جَعَلَ الْهُمُومَ هَمًّا*
از لفظِ رسول خوانده استم

چون بر دل من نشسته دودی
چون زود چو گرد برنجستم؟

* حدیث:

« مَنْ جَعَلَ الْهُمُومَ هَمًّا وَاجِدًا هَمَّ الْمَعَادِ كَفَاهُ اللَّهُ هَمَّ دُنْيَاهُ وَمَنْ تَشَعَّبَتْ بِهِ الْهُمُومُ فِي أَحْوَالِ الدُّنْيَا لَمْ يُبَالِ اللَّهُ فِي أَيِّ أَوْدِيَّتِهِ هَلَكَ. »

« هر کس غمهایش را به غمی واحد محدود کند، خداوند غمهای دنیوی او را از میان می برد. و اگر کسی غمهای مختلفی داشته باشد. خداوند به او اعتنایی نمی دارد که در کدامین سرزمین هلاک گردد. »

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۱۳۷

گفت: زو، هر که غم دین برگزید
باقیِ غمها خدا از وی بُرید

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۶۶۰

تویی فرزند جان، کار تو عشق است
چرا رفتی تو و هرکاره گشتی؟

مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۰۲۱

صبحدم شد، زود برخیز، ای جوان
رخت بر بند و برس در کاروان

کاروان رفت و تو غافل خفته‌ای
در زیانی، در زیانی، در زیان

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۵۵۲

چونکه عمرت بُرد دیو فاضحه
بی‌نمک باشد اَعُوذ و فاتحه

گرچه باشد بی‌نمک، اکنون حنین
هست غفلت بی‌نمک تر زآن، یقین

همچنین هم بی‌نمک می‌نال نیز
که ذلیلان را نظر کن ای عزیز

قادری بی‌گاه باشد یا به‌گاه
از تو چیزی فوت کی شد ای اله؟

شاهِ لَا تَأْسَوْا عَلٰی مَا فَاتَكُمْ
کی شود از قدرتش مطلوب گم؟

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۲۹

عاشقی و بی‌وفایی کارِ ماست
کارِ کارِ ماست، چون او یارِ ماست

قصید جانِ جمله خویشان کنیم
هر چه خویش ما کنون اغیارِ ماست

عقل اگر سلطانِ این اقلیم شد
همچو دزد آویخته بر دارِ ماست

خویش و بی‌خویشی به یکجا کی بُود؟
هر گلی کز ما بروید، خارِ ماست

خودپرستی نامبارک حالتیست
کاندر او ایمانِ ما انکارِ ماست

آنکه افلاطون و جالینوسِ توست
از منی پر علت و بیمارِ ماست

نوبهاری کو نوی خود بدید
جانِ گلزارست، اما زارِ ماست

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۶۳۷

انبیا در کارِ دنیا جبری‌اند
کافران در کارِ عُقبی جبری‌اند

انبیا را کارِ عُقبی اختیار
جاهلان را کارِ دنیا اختیار

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۵۰۱

کار، پنهان کن تو از چشمانِ خود
تا بُود کارت سلیم از چشمِ بد

خویش را تسلیم کن بر دامِ مُزد
وانگه از خود بی ز خود چیزی بدُزد

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۸۳۷

رفته ره درشت من بارِ گران ز پشت من
دلبر بردبار من آمده برده بار من

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۶۲

قبض دیدی، چاره آن قبض کن
زآنکه سرها جمله می‌روید ز بُن

بسط دیدی، بسطِ خود را آبِ ده
چون برآید میوه، با اصحابِ ده

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۴۵۶

تُرک چون باشد، بیابد خرگهی
خاصه چون باشد عزیزِ درگهی

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۲۷۶

چون تهی گشت و، وجود او نماند
باز جانش را خدا در پیش خواند

چون شکست آن کشتیِ او بی‌مُراد
در کنارِ رحمتِ دریا فتاد

جان به حق پیوست چون بیهوش شد
موجِ رحمت آن زمان در جوش شد

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۵۳۵

« انداختنِ مُصطفیِ عَلَیْهِ السَّلَام، خود را از کوهِ حَرِی از وحشتِ دیر نمودنِ جبرئیل
عَلَیْهِ السَّلَام، و نمودنِ جبرئیلِ عَلَیْهِ السَّلَام، خود را به وی که مینداز که تو را دولت‌ها در
پیش است.»

مصطفی را هَجْر چون بفراختی
خویش را از کوه می‌انداختی

تا بگفتی جبرئیلش: هین مکن
که تو را بس دولت است از امرِ کُن*

مصطفی ساکن شدی ز انداختن
باز هجران آوریدی تاختن

باز خود را سرنگون از کوه، او
می‌فکندی از غم و اندوه او

باز خود پیدا شدی آن جبرئیل
که مکن این، ای تو شاهِ بی‌بدیل

همچنین می‌بود تا کشفِ حجاب
تا بیابید آن گهر را او ز جیب

بهر هر محنت چو خود را می‌کشند
اصلِ محنت‌هاست این، چونش کشند؟

از فدایی مردمان را حیرتی‌ست
هر یکی از ما فدای سیرتی‌ست

ای خُنک آنکه فدا کرده‌ست تن
بهر آن که ارزد فدایِ آن شدن

هر یکی چونکه فدایی فنی‌ست
کاندر آن ره صرفِ عمر و کُشتنی‌ست

کُشتنی اندر غروبی یا شُروق
که نه شایق^(۱۷) ماند آنکه نه مَشوق^(۱۸)

باری این مُقبل^(۱۹) فدایِ این فن است
کاندر او صد زندگی در کُشتن است

عاشق و معشوق و عشقش بر دوام
در دو عالم بهره‌مند و نیک‌نام

یا کرامی اِرْحَمُوا اَهْلَ الْهَوٰی
شَانَهُمْ وِرْدُ التَّوٰی بَعْدَ التَّوٰی

«ای یاران بزرگوارم بر عَشَّاق رحم آرید، زیرا کار آنان اینست که از هر مرگ به مرگی دیگر درآیند.»

عفو کن ای میر بر سختی او
در نگر در درد و بدبختی او

تا ز جرمت هم خدا عفوی کند
زلّت (۱۵) را مغفرت در آکند

تو ز غفلت بس سبوی بشکسته‌ای
در امید عفو دل در بسته‌ای

عفو کن تا عفو یابی در جزا
می‌شکافد مو قدر اندر سزا

« جواب گفتن امیر مر آن شفیعان را و همسایگان زاهد را که گستاخی چرا کرد؟ و سبوی ما را چرا شکست؟ من در این باب شفاعت قبول نخواهم کرد که سوگند خورده‌ام که سزای او را بدهم.»

میر گفت: او کیست کو سنگی زند
بر سبوی ما؟ سبوی را بشکند؟

چون گذر سازد ز کویم شیر نر
ترس ترسان بگذرد با صد حذر

بنده ما را چرا آزد دل؟
کرد ما را پیش مهمانان خجل

شربیتی که به ز خون اوست، ریخت
این زمان همچون زنان از ما گریخت

لیک جان از دست من او کی برد؟
گیر همچون مرغ بالا بر پرد

تیر قهر خویش بر پرش زنم
پر و بال مُرده‌ریکش (۱۶) برکنم

گر رود در سنگ سخت، از کوشش
از دل سنگش کنون بیرون کشم

من پُرانم بر تِنِ او ضَرَبَتی
که بود قَوَادِکَان^(۱۷) را عِبَرَتی

با همه سالوس با ما نیز هم؟
دادِ او و صد چو او این دَمِ دهم

خشمِ خونخوارش شده بُد سرکشی
از دهانش می برآمد آتشی

* قرآن کریم، سوره یس (۳۶)، آیه ۸۲

« إِنَّمَا أَمْرُهُ إِذَا أَرَادَ شَيْئًا أَنْ يَقُولَ لَهُ كُنْ فَيَكُونُ. »

« چون بخواهد چیزی را بیافریند، فرمانش این است که می‌گوید: موجود شو، پس موجود می‌شود. »

- (۱) بَحْرِي: دریانورد، آشنا به امور و طریق دریا
- (۲) بِيَدَق: پیاده بازی شطرنج، سرباز پیاده
- (۳) رَشْوَت و پاره: رشوه و پاره و مزد، آنچه بر کسی دهند تا کارسازی به ناحق کند.
- (۴) تَنَّمَاج: نوعی آش آرد
- (۵) حَرِيرَة: حلواي رقيق از آرد برنج و مغز بادام و شکر.
- (۶) حَرَارَة: سرود و تصنیف
- (۷) نَفُور: گریزان، متنفر
- (۸) سيم شمار: آنکه پول نقره شمارد، مجازاً حریص
- (۹) مَهَارَة: مهار، افسار، زمام
- (۱۰) عَرَبِدَة باره: آنکه بسیار بدمستی می‌کند. عربده جوی
- (۱۱) کلوپرس: حریص
- (۱۲) شایق: مشتاق، در اینجا به معنی عاشق.
- (۱۳) مَشُوق: هرآنچه مورد اشتیاق است. در اینجا به معنی معشوق.
- (۱۴) مُقْبِل: نیکبخت
- (۱۵) رَلَّت: لغزش، خطا.
- (۱۶) مُرْدَرِيگ: چیزی که از مرده باقی می‌ماند. میراث. چیزهای زبون و کم بها
- (۱۷) قَوَادِکَان: دیوثان حقیر و فرومایه. قَوَاد + کافِ تصغیر + ان (علامت جمع فارسی)